



اسد الله احمدی بودا

سرزمین گل های بدی

I.

این تصویری که می بینید، تصویر زادگاه من است؛ این جاست سرزمین و خانه و کاشانه ام، سرزمین گل های بدی و دود و تریاک. اگر گذر تان به این جا افتاد، با «گل های بدی» که برگ های بنفش آن به یقین شما را دیوانه می کند، از شما استقبال خواهم کرد. چیزی جز



گل های بدی در این سرزمین نمی روید؛ مردم این دیار به شکوفایی این گل ها امید بسته اند. من با صمیمت تمام این تنها دارایی - ام را به شما پیشکش می کنم. این جا تنها جایی است که شما می توانید در دود تلخ گلهای بدی، نیستی عظیم را تجربه نموده و در «شارستان فراموشی وجود»

قدم نهید، نمی دانم این شارستان کجاست ولی به هر حال جایی است فراموش شده و «بیرون از جهان»، جایی که در لوح خاطر انسان امروز، هیچ نقش و نگاری از آن وجود ندارد ولی حتما در آن جا برای تان خوش می گذرد. گلهای بدی، این نادرترین و زیبا ترین گل های امروز که نه تنها همپای کتاب، خوراک لحظه تنهایی شبانه روشنفکران و عاشقان دانش و ادبیات و هنر است، بل تمامی آن هایی که به نحوی به «ملکوت ظلمت» عشق می ورزند، آن ها را دوست می دارند، فقط و فقط در این جا می شکفند. رایحه این گل ها دود آن هاست که آخرین کیف ممکن فنا را می توان در آن تجربه کرد. دود این گل ها سکر آورتر از شراب عاشقان است. این دود، این مقدس ترین دود، تنها و فقط از آتش جاودان نیستی بلند می شود. در پناه توهم آن می توان زنجیر زمان را از هم گسست؛ از بند اکنون وارheid، به دنیای غبار آلود جادوگران عصر باستان بازگشت و یا به آینده های دور سفر کرد و حتی به آن جا که نیست، نبوده و نخواهد بود به گشت - و- گذار پرداخت. اگر می خواهید «برده ی شهید زمان ا» نشوید و لحظه ی فارغ از



درد- و - رنج زمان و دلبستگی های زمینی در جهان اعلی و در ملکوتِ ظلمتِ دود و خماری نشئگی فراموشی ناب را تجربه کنید، این کار تنها با نوشیدن شراب شیره گل‌های بدی میسر است. این جا سرزمینی من است، جایی برای شاد شدن و اندوهگین شدن، جایی برای گریستن و خندیدن، جایی برای مست شدن و در کل جایی برای نیست شدن، مگر مستی و خماری و نشئگی همان نیستی نیست، تنها با فنا و نیست شدن است که می‌توان به حقیقتِ نیروانایی دست یافت. گل‌های بدی حقیقتِ حقیقتِ حقیقت - اند و به همین سبب ما را به دنیای نیستی می‌برند. دشت ها و دره های زادگاه من افشان - اند از این گل ها، ساعت های چهار بعد از ظهر این جا دیدنی است. گل های بدی، با جامه های بنفش شان به احترام عابران و رهگذاران دست تکان می دهند، و می رقصند. کمتر عابری وجود دارد که با دیدن ساقه های عریان و نازک و سیمین این گل ها، به ویژه آنگاه که نسیم ملایم، تن این گل ها را نوازش می دهد، به وجد و طرب نیاید و سرمست نگردد. اکنون که دیگر نه جنبش انقلابی وجود دارد و نه جای در جهان واقعی برای نفس کشیدن باقی مانده، فقط در فروغِ توهمِ زا و کمرنگِ دودِ این گل ها که در واقع «بازتابِ ظلمتِ دوزخ است» می‌توان ملال و خستگی ناشی از تمدن جدید را تسکین داد.

بودلر، مجموعه اشعارش را که از آن آهنگ حزینِ خستگی، ملال، و ظلمتِ مرگبار ناشی از زندگی انسان مدرن در کلان شهرها به گوش می‌رسد، «گل های بدی» نامید. اکنون گل های بدی بودلر را همه می‌شناسند. قطع نظر از محتوای این اثر که سوژه فکری روشنفکران و هنرمندان بسیاری بوده، استعاره ی گل‌های بدی یکی از زیبا ترین ترکیب های زبانی است، همانند «بیگانه» کامو که در عین حالی که تا هنوز گویاترین تعبیر برای بیان وضعیت انسان جدید به شمار می‌رود، به لحاظ زبانی نیز زیباست؛ گل های بدی، در واقع یک نوع ترکیبِ واژگانی و تعبیر ادبی منحصر به فرد است، ترکیبی از زیبایی و زشتی و کاملاً پارادوکسیکال و نا آشنا و غریب؛ خودش، خودش را نقض می‌کند، جان خراش و شادی بخش، همچون غنچه های ظلمتِ مرگ بار تریاک که زیبایی و جاذبه آن آدم ها را به کام نیستی می‌کشاند. درست همان گونه که یک معتاد سرخورده، از طریق فنا و نیست شدن در دودِ گل های بدی به نشئگی و خماری می‌رسد، ناهمخوانی و ناهنجاری بودن ترکیبِ گل های بدی بودلر ما را به خلسه ی زبانی فرو برده و از شهدِ شرابِ زبانِ سرمستِ مان می‌کند. این ترکیبِ بدان سبب که نا همخوان است، بدان سبب که تصور خوش بینانه ما را در جا می‌کشد، امید را به یاس بدل می‌کند، زشتی را به پلیدی و سرخوش را به ملال، برای ما جالب و شگفت انگیز است. این ترکیب، انضمامی ترین تصویر خود بودلر نیز هست و با شیوه زندگی او کاملاً مطابقت دارد.



بودلر، با پوشیدن لباس های ژنده و فرسوده، خودش را به اثر هنری بدل می کرد و معمولا در قامت یک ژنده پوش شیک، شیطان وار در خیابان های ملال آور پاریس پرسه می زد. آن گاه که از پرسه زدن خسته می شد، به اعماق زمین و به قلمرو شر می خزید، تا در نشئگی گلهای بدی آن سوتر از مرز آسمان پرستاره، اشکی به تلخی دود تریاک و گرمی خون، از چشمان غبار آلود خویش بیفشاند. گل های بدی، تجربه مالیخولیای بودلر از شهر پاریس بود، تجربه ای که با شعری تحت عنوانی «سرلوحه کتاب محکوم» آغاز می گردد. این اثر علاوه بر آن که از آن ناله ی غم انگیز و سوزناک انسان جدید به گوش می رسد؛ انسانی که جسم و روح او با پتک آهنین عقل روشنگری خرد- و- خمیر گشته، تا حدودی به تجربه شخصی بودلر نیز بر می گردد: خزیدن در کافه های زیر زمینی و مصرف دود حشیش و سیگار و تریاک. راز نهفته در این کتاب را تنها کسی می داند که در حسرت بازگشت تجربه سرخوشی نیمه شبان آن گاه که مردمان شهر در خواب فرور رفته اند، آخرین پیک اش به هوا دود می کند.

بودلر، سراپا شیفته و دلباخته بدی، بدویت گرایی و شرارت بود. گلهای بدی که در صخره زارهای تخیل سیاه او رویدند و شکوفا شدند، در واقع آیات آسمانی سیاه و تیره و تاری بودند که فرشتگان ملکوت ظلمت عصر جدید، به او الهام می کردند: فرشتگان که اغلب در میخانه ها و فاحشه خانه ها و قمارخانه های پاریس در شکل زنان رهگذر بر او نازل می شدند؛ زن های «بلند- و- باریک، اکنده زمام و درد شکوهمند»؛ پیش از آن که نگاه زیبای آنان که «خاستگاه طوفان بود»، به بودلر، جان دهد، دور می شدند، «جای دیگر از این جا» و او نمی دانست این غزالان وحشی اهلی شده، در کنج کدام میخانه و یا فاحشه خانه های زیر زمینی می خزند. فرشتگان حامل آیات ظلمت در مسیرهای پیچا-پیچ کوچه و در خیابان ها ناپدید می شدند؛ بودلر در فراق آنان آه ظلمت بارش را دود می کرد و به یاری افیون و توهم ناشی از «گل های بدی» این فرشتگان غایب از نظر را، سر از نو در پندار خود زنده می کرد تا مست و سرشار شود از خاطره ها، آن چنان که «گویی هزار ساله است.» بودلر را باید یکی از بزرگ ترین «رسولان سرشکته عصر جدید» دانست، رسول ناامید و نامرادی که با خشم و دلتنگی تمام ناامیدانه بر دیوار آهنین زندان عقل روشنگری، این مهم ترین ابزار نظام سرمایه داری، بال می کوبید و دریغا جز آن که «جلاد خویشتن» باشد، کاری از دست او برنیامد. فقط نالید و مرد، همچون معتاد حرفه که دود می کند و می میرد. با هر بار دود کردن ذره ذره نابود می شود، و آنگاه آخرین دودش را به هوا می فرستد، مرگ، این رفیق دیرینه زندگی جان او را می گیرد. در واقع گل های بدی بودلر، این پیامبر ناامید و سرشکسته، نسخ آیات مقدس عقل روشنگری است، اما



باید قبول کنیم که او شکست خورد. عقل روشنگری، همچون «گل های بدی» یا هر مواد مخدر دیگری، آفریننده و در عین حال کشنده است. فرو افتادن در چاه ظلمات این عقل، اسارت در دام بی عقلی است و می دانیم که بی خرد تر از آن های که می خواستند با این عقل قانون کلی آغاز و میانه و پایان تاریخ انسان را کشف کنند، وجود ندارد. بودلر در برابر این عقل که در نهایت به توهم و بی خردی منتهی می شود، هیچگاه سر تعظیم فرو نیاورد، اما بهای این طغیان و سرکشی سنگین بود: فنا. او در نهایت ناگزیر، در دود تلخ گلهای بدی، آب جو، عرق و دیگر داروهای مخدر که فزونی هستی را تسریع می کند، نیست شد. بودلر زاده ی زندگی بورژوازی و در عین حال قربانی آن بود. اگر زندگی بورژوازی پاریس نمی بود، دشوار بود اگر در شوره زار تخیل او گل های بدی برویند با آن غنچه های سیاه شان. بورژوازی پاریس، بودلر را آفرید تا در دود غلیظ و کشنده ی گلهای بدی جاننش را بگیرد و در نهایت «گور، محرم رویاهای بی پایان او شود.»

بودلر، نه اولین قربانی تمدن جدید بود و نه آخرین آن. با گذشت زمان و تسلط بیش از پیش نظام سرمایه داری، نه تنها کمیت قربانیان تمدن جدید افزایش یافته، بلکه کیفیت رنج قربانی شدن قربانیان نیز دهشتناک تر شده است. تا آن جا که به گل های بدی بودلر مربوط می گردد، این تجربه ی دهشتناک، پس از او در پروژه حشیش والتر بنیامین، فیلسوف مغموم و مقتول و همیشه آواره، دنبال شد. بودلر، همانند «کاهنان آیین میتراسم»، سیاه اندیش بود، و حقیقت را در کاباره ها و قمارخانه ها و میکده ها، این «تاورکتونی» های عصر جدید، جست - و - جو می کرد. بی گمان دریافت تجربه ی هولناک و سر به سر سیاه او که به گفته خودش در مکتب «شیطان، استاد مکر و بلاغت»، درس خوانده بود، برای هر کسی میسر نبود؛ تنها روح آواره و «مشتاق و درد آشنایی» چون بنیامین را تاب و توان آن بود که به «ژرفنای گرداب ظلمت» گل های بدی بودلر سفر نموده و این «کتاب غم آلود» و «آیات سیاه و شیطانی» را که به راستی از وضعیت بابلی و آشفتگی ذهن و زبان در عصر جدید زار زار می نالد، با دم مسیحای خویش به دیگران ترجمه کند. صدای بودلر، ناله شیطان از خدا رانده بود، شیطانی که او را امید رستگاری نبود. بنیامین، یگانه کسی بود که «زبان گل ها و اشیای بی زبان» را در یافت و با خیره شدن به فاجعه ها و «مداخله انقلابی در روند تاریخ»، نه تنها پیوستار کاذب و فریب آلود تاریخ، به حیث رخدادهای همگن را در هم گسسته و پیش رفت شیفتگی و تمدن شیدایی انسان جدید را آشکارا به باد ریشخند گرفت، بلکه «تصویر مقدس و خداگونه پرولتاریا» را که از نظر همراهان و رفقای او تنها منجی و قهرمان تاریخ انسان به شمار می



رفت، در هم ریخت. اما درست همان «هراس آشنایی» که «فروغ بازتاب دوزخ بود» و در واقع «تابوت رویاهای» بودلر را به دوش می کشید، همواره بنیامین را تعقیب می کرد. و حتی دهشتناک تر از آن، در حالیکه بودلر از کنار هر بت مقدس کوچک هندی و مکزیکی، بدان دلیل که ممکن است خدای واقعی باشد، با احترام گذر می کرد، برای بنیامین هر اثر تمدنی، سند توحش نیز بود. شاید بتوان گفت بنیامین از آن رو بودلر را دوست می داشت که می توانست خویشتن آواره و گمشده اش را در گل های بودلر باز آفرینی نماید. از بند بند گل های بدی، صدای شکستن استخوان همان انسان های به گوش می رسد، که چشمان «خیابان یک طرفه تاریخ» آن ها را نمی بیند. بنیامین اما این آوازه های مسکوت را شنید. همان ساعت شومی که در گل های بدی، «موحش و بی اعتنا»، لذت های زندگی بودلر را در کام خود بلعید و پیوسته او را تهدید می کرد که «به یاد آر!» بنیامین را نیز به وحشت می انداخت. صدای حشره وار این ساعت فقط برای بودلر فرمان عذاب نبود، برای بنیامین نیز ناقوس مرگ بود، زیرا «در هر دقیقه شصت ثانیه زنگ می زد».

بنیامین، نه فقط در قد- و- قامت یک روشنفکر، بلکه در سیمای یک مسیحا ظاهر شد و کوشش کرد هر آنچه را تاریخ از ما قاپیده به ما پس داده و تمامی رویاها و آرزوهای از دست رفته قربانیان را به آن ها باز گرداند. بنیامین را سودای رستگاری در سربود، از پیش رفت و تمدن زدگی به شدت نفرت داشت، اما رستگار از نظر او بیش از آنکه آخرالزمانی باشد، این جهانی بود: رستاخیز همان بازیای امر گذشته بود و یوم الجزا روزی که جنایت کاران تاریخ در برابر چشمان رنج دیدگان، محاکمه شوند. با این حال این شخصیت مسیحایی نیز شکست خورد، و ناگزیر شد همچون بودلر از فشار عقل روشنگری و فرهنگ همه ساز و همه سوز حماقت پرور توده ای به دود و «حشیش» پناه برد، تصویر شکست او را می توان در آینه چشمان سرشار از حسرت و نگران فرشته تاریخ به تماشا نشست که چه سوگناک شاهد تلنبار شدن فاجعه هاست. البته فقط در پناه توهم حشیش و دود کیف آور گل های بدی بود که او توانست هم از کژراهه ی اندیشه پوزیتویستی فاصله بگیرد، هم رفقای چپ اندیش خویش، حتی دوستان نزدیک و صمیمی چون آدورنو و هورکهایمر و لوونتال را پشت سر بگذارد و هم میان تفکر رهایی بخش مارکس و عرفان حسیدیسم و کابالیسم یهود، پیوند و آشتی برقرار سازد. بنیامین در کمال ناامیدی بدون هیچ گونه خستگی، این همه را انجام داد، تا از یک سو جنایت کاران را در یوم الحساب تاریخ محاکمه نماید و از سوی دیگر ستمدیگانی را که هیچ رد پای از آن ها در «خیابان یک طرفه تایخ» به چشم نمی خورد، به انقلاب گری و حضور در تاریخ فراخواند، اما



در این روایِ مقدسش نا کام ماند، همچون کافکا که بیش از هر کسی به معنای شکستِ زندگی پی برد. بنیامین بر آن بود که «استثنا» به «قاعده» بدل شود و تنها از این طریق است که به پایان فاجعه ها اندکی نزدیک تر می شویم، اما به رغم این شکست، او در اوج ناامیدی هموار سرشار از امید باقی ماند. به هر حال بنیامین به بودلر پیوست و زهر تلخ شکست را چشید، زیرا سرمایه داری در خلق استثناها استاد است و از طریق خلق استثناهای جدید پیوسته خودش را به شیوه های نو تر و فریبنده تر تجدید می کند و پیکرِ مرده و ملال آور و فسرده اش را، حیات دوباره می بخشد.

برای بودلر، بنیامین و حتی سیتوانیست های طاغی و یاغی چون گی دوبور، گل های بدی، در حد آه و ناله های شبانه شاعرانه و فیلسوفانه در کافه های پاریس و در واقع سرخوردگی ها و ناخوشنودی های ناشی از تمدن جدید بود. آنان به گل های بدی پناه برده و آن ها را در رویاها و تخیل شان می پروراندند، می سروردند و می نالیدند و نیمه شب ها آن گاه که زمان در خواب می رفت و زمینی در حمام ظلمت تن فرو می شست، آرام آرام آن ها را در چپقِ بدگویی ها و آه و ناله های شان دود می کردند، تا دست کم از فشار خرد کننده نظام سرمایه داری و عقل تکنیکی، در عالم رویا و تخیل در امان باشند، اما هیولای هولناک سرمایه داری و نظام مبادله اقتصادی مبتنی بر پول، نه تنها این قدیسان سیاه اندیش خسته و ملول پرستشگاه گل های بدی را به کام نیستی کشاند، بلکه اکنون برای خود سرزمینی ساخته که در آن فقط و فقط گل های بدی می رویند، گل هایی که از خون و گوشتِ قربانیان آب می خورند و تغذیه می شوند. منظوم افغانستان است، سرزمینِ آدم هایی مفلوک و مغضوبی که گروهی از مافیای گلهای بدی وابسته به نظام سرمایه داری در آن فرمان می رانند. اکنون دیگر گل های بدی فقط یک رویای شاعرانه نیست، شهودِ عرفانی _ ماتریالیستی بنیامین و توهمِ ملکوتی حشاشین فرقه اسماعیلی «قلعه الموت» هم نیست، لزومی هم ندارد کسانی مثل گی دوبور و همراهان سرخورده و خسته و افسرده اش، در زیر زمین هایی پاریس جهان تخیلی را خلق نموده و جسم و روح خویش را در خماری گل های بدی نیست کنند. چیزی بیش تر از این هاست: کشور رسمی . هرچند روای «رستگاری بنیامین» که در آن فرد «واقعۀ نگار» به حیثِ داور روز جزا جنایت کاران را محاکمه می کرد، تحقق پیدا نکرد، اما اتوپیایی گل های بدی که بودلر و بنیامین کوچه به کوچه، خیابان به خیابان و قمارخانه به قمارخانه، در پی دیدار آن آواره بودند، در افغانستان واقعیت پیدا کرده و اکنون به حیثِ «سرزمینِ گل های بدی»، در جهان نام و آوازه ای دارد و حوادث و رخدادهای آن تیتراژ بسیاری از ژورنال ها، روزنامه ها و در کل رسانه های جهانی



است. در این سرزمین این گل ها دود نمی شوند، می شکفند، اما این مردم اند که به خاک و خاکستر بدل می شوند. اشتباه است اگر انسان ها را وحشی تر از جانوران ندانیم، و به همین دلیل، فقط به دنبال کالاهای «خوب» نیستند. برای ارضای سرشت اهریمنی خویش نیاز به کالاهای بد دارند. در دنیای امروز کالاهای بد، از قبیل بمب های اتمی، سلاح های شیمیایی، هواپیماها، تانک ها و کشتی ها و زیر دریایی ها نظامی و جنگی، اسلحه های سبک و سنگین، هروئین، تریاک و انواع داروهای مخدر که تمامی کره زمین، یک کشور، یک شهر و یک انسان را یک باره و یا به تدریج نابود می کنند، بیش از کالاهای خوب مشتری دارند و عمدتاً دولت ها خریدار این کالاهای بد هستند. دولت، تجلی سرشت اهریمنی آدمی است و برای بقای خود نیاز به کالای بد دارد. سرزمین گل های بدی، اما از میان بی شمار کالاهای بد فقط یک کالای بد به جهان صادر می کند: گل های بدی و البته در برابر، هزاران کالای بد در این سرزمین وارد می شود: اسلحه، موشک، تروریست، ملا، طالب، رهبران مردم فروش، وزرای فرمایشی و هر کالای بدی که شما تصور کنید. سرزمین گل های بدی، از آن جا که به دنیا کالای بدی صادر می کند، عضو تجارت جهانی نیز هست. همه بدان عالم در سرزمین گل های بدی گرد آمده- اند، تا از طریق تریاک این «کالای بدی» به پول های هنگفت دست یابند. دنیای سرمایه داری، دنیای به شدت غیر اخلاقی است و بدتر از همه اینکه در عصر اختگلی کنونی که هیچ جنبش انقلابی فراملی وجود ندارد و روشنفکران شکست خورده و زار و نالان در مغاک دولت - ملت ها نیست شده اند، الولهول سرمایه داری، این «دانای کیمیاگران»، جان روح ما را «شتابان و خروشناک» می بلعد. این اهریمن به هیچ کس رحم نمی کند و تا آن جا که به سرزمین گلهای بدی ربط دارد، فقط «قلیان می کشد و به چوبه دار می اندیشد.» توجیه اخلاقی هر کردار و گفتار و پندار غیر اخلاقی، مبادله پذیر بودن آن است در برابر پول. اخلاق دیگر امر انتزاعی نیست، انسانی هم نیست، امر محاسبه پذیری است که با پول سنجیده می شود. تولید، فروش و مصرف گل های بدی اخلاقی است، و چرا اخلاقی نباشد؟ وقتی از این طریق می توان به «آستان مقدس پول»، این «یگانه» خدای عصر جدید راه یافت؛ خدایی که در گفتارش صادق است و هرگز به بندگان دروغ نمی گوید.

آ تکه های از اشعار بودلر از کتاب گل های بدی با مشخصه زیر انتخاب شده اند. گزیده اشعار شارل بودلر، گلهای رنج، برگردان محمد رضا پارسایار، تهران، انتشارات هرمس، ۱۳۸۴.